

زنی میان ما

گریب هندریکس

و

سارا پکانن

ترجمه محمد مهدی قاسملو



کتاب کوله پشتر

پیش‌گفتار

تندتند در پیاده‌روی شهر گام برمی‌دارد. موهای بلوندش روی شانه‌هایش بالا و پایین می‌شود. گونه‌هایش گل انداخته و ساک ورزشی روی دستش بازی می‌کند. وقتی به آپارتمانش می‌رسد دست در کیفش می‌کند و کلیدهایش را درمی‌آورد. خیابان شلوغ و پرهیاهوست؛ تاکسی‌های زردرنگ رد می‌شوند و مسافران را از سر کار به خانه بازمی‌گردانند. مشتریان وارد مغازه‌ها می‌شوند اما من چشم از او برنمی‌دارم.

لحظه‌ای جلوی در می‌ایستد و به پشت‌سرش نگاه می‌کند. مثل برق‌گرفته‌ها از جا می‌پریم. می‌ترسم متوجه نگاهم شده باشد. این همان تشخیص خیره‌شدن دیگران است و توانایی حس کردن اینکه کسی به آدم نگاه می‌کند. کل سیستم مغز انسان درگیر این میراث ژنتیک اجدادمان است- آنها هم برای اینکه شکار حیوانات نشوند به این ویژگی اتکا داشتند. من هم این مکانیسم دفاعی را در خودم پرورش داده‌ام: وقتی پوستم مورمور می‌شود سرم به‌صورت غریزی بالا می‌آید تا دنبال یک جفت چشم بگردد که به من خیره شده. خطر غفلت از این هشدار را خوب می‌شناسم.

اما او برمی‌گردد و در را باز می‌کند؛ وارد آپارتمان می‌شود و اصلاً به‌سمت من نگاه هم نمی‌کند.

نمی‌داند با او چه کرده‌ام.

از ضربه‌ای که به او زده‌ام خبر ندارد و خرابی‌ای که به بار آورده‌ام.

برای این زن جوان و زیبا با آن صورت گرد و اندام ظریف-زنی که شوهرم ریچارد^۱ به خاطرش ترکم کرده- مثل کیوتتری که کنارم روی پیاده‌رو این طرف و آن طرف می‌رود اصلاً به چشم نمی‌آیم. به هیچ وجه نمی‌داند اگر اوضاع همین طور باشد چه بلایی سرش می‌آید. اصلاً.

فصل یک

نلی^۱ نمی‌دانست چرا بیدار شده اما وقتی چشم‌هایش را باز کرد زنی را دید که لباس عروس سفید و توری‌اش را پوشیده و کنار تختش ایستاده و نگاهش می‌کند. جیغ در گلوی نلی شکست؛ دستش را برد تا چوب بیس‌بال را که به میز کنار تختش چسبیده بود بردارد. چشمش به نور سپیده‌دم عادت کرد و ضربان قلبش آرام شد.

وقتی فهمید خطری تهدیدش نمی‌کند زد زیر خنده. چیزی نبود؛ فقط لباس عروسش بود که پلاستیک پیچ، پشت در کمدش آویزان بود. دیروز خودش آن را از فروشگاه عروس خریده و آنجا گذاشته بود. دامن پف‌دارش را از دستمال پر کرده بودند تا فرم خودش را از دست ندهد. نلی دوباره روی بالشش افتاد. وقتی نفسش آرام گرفت به عددهای آبی‌رنگ روی ساعت می‌زش نگاه کرد. هنوز هم خیلی زود بود.

دست چپش را برد تا پیش از صدای زنگ ساعت، آن را قطع کند. حلقه‌الماس نامزدی که ریچارد برایش خریده بود در دستش سنگین بود و روی انگشتش غریبه. نلی از بچگی هم راحت خوابش نمی‌برد. مادرش صبر نمی‌کرد مراسم شبانه تمام شود اما پدرش آرام کمر او را می‌مالید و با دست، چند جمله‌ای روی پارچه لباس شبش می‌نوشت. می‌نوشت دوستت دارم یا تو یه‌دونه‌ای. او هم باید آن را حدس می‌زد. گاهی پدر نقش‌ها، دایره‌ها، ستاره‌ها یا مثلث‌ها را دنبال می‌کرد -

دست کم تا وقتی در نه سالگی اش پدر و مادرش از هم جدا شدند و پدرش تنهایشان گذاشت. آن وقت بود که تنهایی روی تخت دونفره، زیر لحاف صورتی و ارغوانی دراز می کشید و به لکه آبی که روی سقف افتاده بود خیره می شد.

وقتی خوابش می برد معمولاً هفت هشت ساعت می خوابید - چنان عمیق و بی رویا که مادرش گاهی مجبور می شد تکانش بدهد تا بیدارش کند. اما پس از یک شب سرد ماه اکتبر در سال آخر دانشجویی اش بود که همه چیز ناگهان تغییر کرد.

بی خوابی اش حادث تر شد. مرتب خواب هایی می دید که بیدارش می کرد. یک بار که برای خوردن صبحانه به طبقه پایین رفت دوستش به او گفت شب قبل داشته چیزی نامفهوم را فریاد می زده. نلی سعی کرده بود توجیهش کند: « چیزی نیست. استرس امتحانه. امتحان آمار روان شناسی خیلی سخته » بعد، از سر میز بلند شده بود تا یک فنجان قهوه دیگر برای خودش بریزد.

بعد از این ماجرا، خودش را مجبور کرده بود سراغ مشاور دانشکده برود اما علی رغم گفتار آرامش بخش آن خانم، نلی نتوانسته بود از آن شب که با ودکا و خنده شروع شده و با آژیر پلیس به پایان رسیده بود چیزی بگوید. دو بار هم به دکتر مراجعه کرده بود اما وقت سومش را کنسل کرده و دیگر سراغش نرفته بود.

نلی بعد از بیدار شدن از یکی از این کابوس های مکرر، جزئیاتی برای ریچارد تعریف کرده بود. او هم دست هایش را دورش حلقه کرده و در گوشش زمزمه کرده بود: « نگران نباش عزیزم. خودم کنارتم. » نلی در کنار او امنیتی را که از اول عمرش آرزو داشت احساس می کرد - حتی قبل از آن حادثه. حالا که ریچارد کنارش بود دوباره می توانست خواب عمیق را تجربه کند. انگار زمین مست زیر پایش سفت شده بود.

اما دیشب، نلی در آپارتمان قدیمی همکش تنها بود. ریچارد برای کاری به

شیکاگو رفته بود و سامانتا^۱ که بهترین دوست و هم خانه اش بود شب را در خانه دوست پسر جدیدش مانده بود. هیاهوی نیویورک از پشت دیوار شنیده می شد: صدای بوق ماشین ها، هرازگاهی صدای فریادی، پارس سگی... با اینکه میزان جرائم این منطقه از همه جا کمتر بود پنجره ها حفاظ داشت و سه قفل مجزا به در زده بودند. یکی از این قفل ها را نلی بعد از ورودش به آپارتمان به در آن زده بود. اما باز هم برای اینکه خوابش ببرد به یک گیلان شارونده^۲ دیگر احتیاج داشت.

نلی چشم هایش را مالید و خودش را آرام از تخت بیرون کشید. رب دوشامبر حوله ای اش را تن کرد و دوباره به لباسش نگاه کرد. با خودش فکر کرد شاید باید جای بیشتری در کمد کوچکش باز کند تا بتواند آن را جا بدهد. اما دامنش خیلی پف داشت. در بوتیک عروس کنار دیگر لباس های پرزرق و برق آنجا، خیلی ساده جلوه می کرد - مثل شینیون وسط موهای جمع شده. اما کنار این لباس ها و قفسه کتاب داخل اتاق خوابش چیزی شبیه به لباس پرنسس دیزنی^۳ به نظر می رسید.

اما دیگر نمی شد عوضش کرد. دیر شده بود. چیزی تا مراسم عروسی نمانده بود و فکر همه چیز حتی آدمک های روی کیک هم شده بود - عروس بلوند و دامادی خوش تیپ که در یک لحظه ناب، ثابت مانده بودند.

وقتی نلی به سامانتا عکس آدمک های چینی قدیمی را که ریچارد ای میل کرده بود نشان داد سامانتا گفت « خدایا، چقدر شبیه شما دو تا هستن. » این آدمک ها مال پدر و مادر ریچارد بودند و ریچارد آنها را از انباری زیر زمین ساختمان قدیمی شان پیدا کرده بود. سام بینی اش را بالا کشیده و گفته بود « آدم باورش نمی شه این قدر مرد خوبی باشه. »

ریچارد سی و شش ساله بود، نه سال بزرگ تر از نلی. مدیر مالی موفقی بود، بدن

1. Samantha
2. Chardonnay
3. Disney Princess